

راه نجات

روزی یکی از یاران و دوستان امام سجاد (علیه السلام) خدمت ایشان رسید. چند نفر هم نزد حضرت نشسته بودند. امام (علیه السلام) از او پرسیدند...



روزی یکی از یاران و دوستان امام سجاد (علیه السلام) خدمت ایشان رسید. چند نفر هم نزد حضرت نشسته بودند. امام (علیه السلام) از او پرسیدند: حالت چطور است؟ مرد در پاسخ گفت: آقای من، گرفتاری بزرگی دارم، چهارصد دینار طلا بدهکار هستم، تعداد بچه هایم هم زیاد است، خرج آن ها را نمی توانم تامین کنم، نمی دانم چطور بدهکاریم را بپردازم؟! وقتی حرف های مرد تمام شد، دید امام سجاد (علیه السلام) گریه می کنند، با تعجب پرسید: آقا، شما چرا گریه می کنید؟ امام (علیه السلام) در جواب او فرمودند: برای این گریه می کنم که می بینم یکی از برادران مومنم گرفتاری بزرگی دارد، اما من برای بر طرف کردن گرفتاریش الآن کاری نمی توانم انجام بدهم.

آن مرد از حضرت خداحافظی کرد و رفت.

کسانی هم که نزد امام سجاد (علیه السلام) بودند، پراکنده شدند. در بین این افراد، کسانی بودند که با امام سجاد (علیه السلام) دشمن بودند. در بین راه به طوری که آن مرد گرفتار حرف هایشان را بشنود به همدیگر می گفتند: باعث تعجب است. مگر اینها نمی گویند هر چه در زمین و آسمان است در اختیار امام است؟ مگر اینها نمی گویند اگر امام از خداوند چیزی بخواهد و دعا بکند، خداوند خواسته امام را برآورده می سازد؟ پس چطور شد که این امام نتوانست مشکل یکی از دوستانش را حل کند؟ مرد گرفتار وقتی زخم زبان های دشمنان امام سجاد (علیه السلام) را شنید خیلی ناراحت شد. از بین راه برگشت و خدمت حضرت رسید، و حرف هایی را که شنیده بود برای امام تعریف کرد و گفت: #171 ای آقای من، درست است که از فقر و بدهکاری ناراحت هستم، اما زخم زبان های دشمنان شما بیشتر باعث ناراحتی من شده است.

امام سجاد (علیه السلام) به مرد گرفتار فرمودند: نگران نباش. حالا دیگر خداوند مهربان برای برطرف شدن گرفتاریت راهی قرار داده است.

در همین حال که امام سجاد (علیه السلام) با این مرد صحبت می کردند. غذای افطار حضرت را آوردند. مرد گرفتار دید که فقط دو عدد نان در سفره است. حضرت آن دو عدد نان را برداشتند و به مرد گرفتار دادند. و فرمودند: این دو عدد نان را بگیر. الآن بیشتر از این چیز دیگری نیست که به تو بدهم.

انشا الله خداوند به وسیله همین دو عدد نان گرفتاریت را بر طرف خواهد کرد.

مرد گرفتار نان ها را گرفت و از حضرت تشکر کرد و رفت.

بدون اینکه بداند با این دو عدد نان چه می تواند بکند وارد بازار شد. همین طور که ناراحت و پریشان داشت راه می رفت، ماهی فروشی را دید که یک ماهی بیشتر نداشت، با ناامیدی به ماهی فروش گفت: سلام آقا. این طور که معلوم است این دو عدد نان روی دست من مانده است، آن ماهی هم روی دست تو. اگر قبول داری یکی از این نان ها را از من بگیر و آن ماهی را به من بده. ماهی فروش قبول کرد. ماهی را به آن مرد داد و نان را گرفت. مرد گرفتار همین طور که ماهی را در دستش گرفته بود و داشت راه می رفت، در بین راه مردی را دید که نمک می فروشد. به مرد نمک فروش گفت: سلام آقا. می خواهم به تو پیشنهادی بکنم. موافق هستی که این نان را از من بگیری و در عوض نمکی را که داری به من بدهی؟ نمک فروش قبول کرد. مرد گرفتار با ماهی و نمک به طرف خانه اش به راه افتاد.

در بین راه با خودش گفت: توکل بر خدا. وقتی که به خانه برسم با این نمک و ماهی بالاخره غذایی درست می کنم، از گرسنگی که بهتر است.

وقتی به خانه اش رسید، شکم ماهی را شکافت تا آن را تمیز کند و بعد بپزد.

وقتی شکم ماهی را باز کرد یک دفعه داخل آن دوعدد مروارید را دید که می درخشید. با دیدن این دو مروارید خیلی خوشحال شد. با

خودش فکر کرد که وقتی مرواریدها را بفروشد، همه بدهی هایش را می دهد و زندگی خودش و خانواده اش بهتر می شود. به یادش آمد که امام سجاد(علیه السلام) به او فرموده بود، خداوند راهی برای بر طرف شدن گرفتاریش قرار داده است. به سجده رفت و خدا را بسیار شکر کرد. و با خودش گفت: واقعاً کسانی که فکر می کنند از امامان (علیه السلام) کاری بر نمی آید چقدر بدبخت و نادان هستند.